



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

هین دف بزن، هین کف بزن، کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسارِ مرد و زن

قوّت بده، قوّت ستان^(۱)، ای خواجه بازارگان
صرفه مکن^(۲)، صرفه مکن، در سودِ مطلق گام زن

گر آبِ رو کمتر شود، صد آبِ رو محکم شود
جان زنده گردد، وارهد^(۳) از ننگِ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی، ناموس را گردن زدی
هین شعله زن ای شمعِ جان، ای فارغ از ننگِ لگن^(۴)

در سوختم این دل^(۵) را، ردّ و قبولِ خلق را
گو سرد شو این بوالعلا^(۶)، گو خشم گیر آن بوالحسن^(۶)

گر تو مُقامر زاده‌ای^(۷)، در صرفه چون افتاده‌ای؟
صرفه گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ خُن^(۸)

صد جان فدایِ یارِ من، او تاجِ من، دستارِ^(۹) من
جنت ز من غیرت برد، گر در روم در گولخن^(۱۰)

آن گولخن گلشن شود، خاکسترش سوسن شود
چون حُلُق یارِ من شود، کان می نکنجد در دهن

فرمان^(۱۱) یار خود کنم، خاموش باشم، تن زَنَم
من چون رَسَن^(۱۲) بازی کنم اندر هوای آن رسن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۰

مواخذة یوسفِ صِدِّیقِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ به حبسِ بَضْعِ سِنینِ* به سببِ

یاری خواستن از غیرِ حق و گفتنِ « مرا نزد ملای خود یاد کن » اذْکُرْنی عِنْدَ رَبِّکَ مَعَ تَقْرِیرِهِ

آنچنانکه یوسف از زندانی ای
با نیازی خاضعی^(۱۳) سَعْدَانِیی^(۱۴)

خواست یاری، گفت: چون بیرون روی
پیشِ شَهِ گُردد اُمُورَتِ مُسْتَوِی^(۱۵)

یادِ من کن پیشِ تَخْتِ آن عزیز
تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانی در اِقْتِنَاصِ^(۱۶)
مردِ زندانی دیگر را خلاص؟

اهلِ دنیا جملگان زندانی اند
انتظارِ مرگِ دارِ فانی اند

جز مگر نادر یکی فردانی ای^(۱۷)
تَن به زندان، جان او کیوانی ای^(۱۸)

پس جزای آنکه دید او را مُعین^(۱۹)
ماند یوسف حبس در بضعِ سنین*^(۲۰)

یادِ یوسف، دیو از عقلش سترد^(۲۱)
وز دلش، دیو آن سخن از یاد بُرد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال^(۲۲)
ماند در زندان ز داور^(۲۳) چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد^(۲۴)؟
تا تو چون خُفاش اُفتی در سواد^(۲۵)

هین چه تقصیر آمد از بحر^(۲۶) و سحاب^(۲۷)
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب^(۲۸)

عام اگر خُفاش طبع اند و مَجاز^(۲۹)
یوسفا، داری تو آخر چشم باز

گر خُفاشی رفت در کور و کبود^(۳۰)
باز^(۳۱) سلطان دیده را باری چه بود؟

پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد
که مَساز از چوبِ پوسیده عماد**^(۳۲)

لیک یوسف را به خود مشغول کرد
تا نیاید در دلش زان حبس، درد

آنچنانش اُنس و مستی داد حق
که نه زندان ماند پیشش، نه غَسَق (۳۳)

نیست زندانی، و جَش تر (۳۴) از رَجَم
ناخوش و تاریک و پُر خون و وِخَم (۳۵)

چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رَجَم هر دم فزاید تَنَّت بیش

اندر آن زندان، ز ذوق بی‌قیاس
خوش شگفت از غِرْس (۳۶) جسم تو حواس

ز آن رَجَم بیرون شدن بر تو درشت
می‌گریزی از زِهارش (۳۷) سوی پشت

راه لَدَّت از درون دان نه از بُرون
ابلهی دان جُستن قصر و حُصون (۳۸)

* قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲

وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنَسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ
فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ

و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای
خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند
سال در زندان بماند.

** قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴

وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ^ط وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ^ط كَأَنَّهُمْ خُشْبٌ مِّنْ سِنْدَةٍ^ط ...

چون آنها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی، گویی چوبهایی هستند به دیوار تکیه داده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفتن مهمان یوسف را کی آینه‌ای آوردمت ارمغان، تا هر بار که در وی نگری،
روی خود بینی، مرا یاد کنی

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جُستم تو را
ارمغانی در نظر نامد مرا

حَبَّه‌ای را جانِبِ کَانَ^(۳۹) چُون بَرَم؟
قطره‌ای را سَوِی عُمَانَ چُون بَرَم؟

زیره را من سَوِی کرمان آورم
گر به پیشِ تو دل و جان آورم

نیست تُخْمی کاندَرین انبار نیست
غَیْرِ حُسْنِ تو، که آن را یار نیست

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن
ای تو چون خورشیدِ شمعِ آسمان

آینه آوردت، ای روشنی
تا چو بینی رویِ خود، یادم گُنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشتغَل

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹۹

لقمه اندازه خور ای مردِ حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خَبیص^(۴۰)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰

حق تعالی داد میزان^(۴۱) را زبان
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

۱* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۷

وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ

آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد.

۲* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۸

أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ

تا در ترازو تجاوز مکنید.

۳* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۹

وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ

وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی مکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۱

هین ز حرصِ خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد تو را خصم مُضِل^(۴۷)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۷

پس کنیزک آمد از اشکافِ در
دید خاتون را بِمُرده زیرِ خر

گفت: ای خاتونِ احمق این چه بود؟
گر تو را استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی، سِرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان؟!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴۴

از شکافِ در بدید آن حال را
بس عجب آمد از آن، آن زال^(۴۴) را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴۶

در حسد شد، گفت: چون این ممکن است
پس من اُولی تر که خرِ مَلک^(۴۴) من است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

دانه کمتر خور، مکن چندین رَفُو^(۴۵)
چون کُلُوا خواندی بخوان لا تَسْرُفُوا

از حظوظ نفسانی کمتر استفاده کن، و جسم خود را با خوردن رفو مکن. اگر
امرِ کُلُوا را خوانده ای، نهیِ لا تَسْرُفُوا را نیز بخوان

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۳۱

يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ
الْمُسْرِفِينَ

ای آدمیزادگان، به هنگام نماز در هر عبادتگاهی جامه های خود را بپوشید. و
بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید، که خدا اسراف کاران را دوست
نمی‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفترینجم، بیت ۱۴۳۰

تمثیلِ تلقینِ شیخ، مریدان را و پیغامبر، امّت را که ایشان طاقتِ تلقینِ حقّ
ندارند و با حقّ الفت ندارند، چنانکه طوطی با صورتِ آدمی الفت ندارد که ازو
تلقین تواند گرفت حقّ تعالی شیخ را چون آینه‌ای پیشِ مریدِ همچو طوطی دارد و
از پس آینه تلقین می‌کند: لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ * . اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحَى * این
است ابتدای مساله بی منتهی. چنانکه منقار جنابانیدنِ طوطی در آینه، که
خیالش می خوانی، بی اختیار و تصرّفِ اوست، عکسِ خواندنِ طوطیِ برونی که
متعلّم است، نه عکسِ آن معلّم که پس آینه است، ولیکن خواندنِ طوطیِ برونی
تصرّفِ آن معلّم است، پس این مثال آمد نه مثل

* قرآن کریم، سوره قیامت(۷۵)، آیه (۱۶)

لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ

زبان را شتابان به خواندن قرآن حرکت مده.

**** قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه (۴، ۳)**

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ

و (محمد) از روی هوایِ نفس سخن نگوید، نیست آنچه گوید جز وحیی که بدو
رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج
نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً
فَابْتَعَتْهُ أُمَّةٌ مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزاً كُفْتُ مَخْفِيًّا شَنُو
جُوهرِ خُودِ كُومِ مَكْنِ، اِظْهَارِ شُو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر
درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳۰

طوطیی در آینه می‌بیند او
عکسِ خود را پیشِ او آورده رُو

در پسِ آینه آن اُستا (۴۶) نهان
حرف می‌گوید، ادیبِ (۴۷) خوش‌زبان

طوطیک پنداشته کین گفتِ پست
گفتنِ طوطی ست کاندرا آینه است

پس ز جنسِ خویش آموزد سَخُنْ
بی‌خبر از مکرِ آن گُرگِ کُهْن (۴۸)

از پسِ آینه می‌آموزدش
ورنه ناموزد جُز از جنسِ خودش

گفت را آموخت ز آن مردِ هنر
لیک از معنی و سِرِّش بی‌خبر

از بشر بگرفت منطق یک به یک
از بشر جز این چه داند طوطیک؟

همچنان در آینه جسم ولی
خویش را بیند مُریدِ (۴۹) مُمتلی (۵۰)

از پس آینه عقلِ کُل (۵۱) را
گی ببیند وقتِ گفت و ماجرا؟

او گمان دارد که می‌گوید بشر
و آن دگر سِرست و، او زان بی‌خبر

حرف آموزد، ولی سِرِّ قدیم
او نداند، طوطی است او، نی ندیم (۵۲)

هم صفیرِ (۵۳) مرغ آموزند خلق
کین سخن کارِ دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر
جز سلیمانِ قرانی (۵۴) خوش‌نظر (۵۵)

حرفِ درویشان بسی آموختند
مَنبر و محفل بدان افروختند

یا به جز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد، ره نمود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴۵

صاحب‌دلی دید سگی حامله، در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست. چون به خویش آمد، با حضرت مناجات کرد وَ مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ*. جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده، دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد، و نه مستمعان را هدایتی و رشدی.

آن یکی می‌دید خواب اندر چله^(۵۶)
در رهی ماده سگی بُد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟

سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچ‌کس دیده ست این اندر جهان؟

چون بجست از واقعه، آمد به خویش
حیرت او دم به دم می‌گشت بیش

در چله، کس نی که گردد عُقده (۵۷) حَل
جز که درگاهِ خدا عَزَّ وَ جَلَّ (۵۸)

گفت: یا رب زین شِکال (۵۹) و گفت و گو
در چله وا مانده‌ام از ذکرِ تو

پَرِّ من بگشای تا پَرَّان شوم
در حدیقه (۶۰) ذکر و سیبستان (۶۱) شوم

آمدش آوازِ هاتف (۶۲) در زمان
کَانَ مثالی دان ز لاف (۶۳) جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده
چشم بسته، بیهوده گویان شده

بانگِ سگ اندر شکم، باشد زیان
نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منعِ او بود
دزد نادیده که دفعِ او شود

از حریصی (۶۴)، وز هوایِ سروری
در نظر کُنْد و به لافیدن جَری (۶۵)

از هوای مشتری و گرم‌دار (۶۶)
بی بصیرت (۶۷) پا نهاده در فشار (۶۸)

ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد
روستایی را بدان گز (۶۹) می‌نهد

از برای مشتری در وصفِ ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه (۷۰)

مشتری کو سود دارد، خود یکی ست
لیک ایشان را در او ریب (۷۱) و شکی ست

از هوای مشتری بی‌شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری** (۷۲)
از غم هر مشتری هین برتر آ

کسی که فرموده است: « خداوند می خرد »، مشتری ماست. بهوش باش از غم
مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.

مشتری جو که جویان (۷۳) تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست^(۷۴)
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خرد
نبودش خود قیمتِ عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل^(۷۵)
تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل^(۷۶)؟

حرص، کورت کرد و محرومت کند
دیو، همچون خویش مَرَجُومت^(۷۷) کند

همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط
کردشان مَرَجُوم چون خود، آن سَخُوط^(۷۸)

مُشتری را صابران دریافتند
چون سوی هر مشتری نشتاقتند

آنکه گردانید رُو زان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری^(۷۹)

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حالِ اهلِ ضَرُوان^(۸۰) در حسد

* قرآن کریم، سوره آل عمران(۴)، آیه (۷)

... وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ يَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنَا
وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ.

... و نداند تاویل قرآن را مگر خداوند. و راسخان در علم گویند بدان ایمان آوردیم. تمام آن از نزد پروردگاران است و بدین حقیقت متذکر نشوند جز خردمندان.

** قرآن کریم، سوره توبه(۹)، آیه (۱۱۱)

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ....

خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است....

- (۱) ستاندن: بدست آوردن، گرفتن
- (۲) صرفه کاری: صرفه جویی کردن، تنگ گرفتن در معاش
- (۳) وارheidsن: آزاد شدن، خلاص شدن
- (۴) لَکَن: شمعدان، زیر شمعی
- (۵) دَلِق: خرقه، پوستین، جامه درویشی
- (۶) بوالعلا و بوالحسن: اشخاص نامعین
- (۷) مُقَامِرَزَادَه: فرزند شخص قمارباز
- (۸) خُن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.
- (۹) دستار: شال که دور سر ببندند، دستمال
- (۱۰) گولخن: گرمخانه حمام، آتشیخانه حمام
- (۱۱) فرمان کردن: پیروی کردن، فرمانبرداری کردن
- (۱۲) رَسَن: ریسمان
- (۱۳) خاضع: فروتن، متواضع
- (۱۴) سَعْدَانِي: نیک بخت
- (۱۵) مُسْتَوِي: راست، هموار
- (۱۶) اِقْتِنَاص: شکار کردن، شکار، در اینجا به معنی اسیر و گرفتار

- (۱۷) فردان: یگانه، یکتا
- (۱۸) کیوان: از سیاره های منظومه شمسی، زُحَل، کیوانی یعنی انسان زنده به حضور عمیق
- (۱۹) مُعین: یار، یاری کننده
- (۲۰) یَضَعُ سنین: چند سال
- (۲۱) سِنُودن: پاک کردن، زدودن
- (۲۲) نیکوخصال: خوش اخلاق، آنکه دارای خصلت های خوب است
- (۲۳) داوَر: کسی که بر همه جهان داوری کند. خداوند
- (۲۴) داد: عدالت، منظور از خورشید داد شمسِ عدالتِ الهی است.
- (۲۵) سَواد: سیاهی
- (۲۶) بَحْر: دریا
- (۲۷) سَحَاب: ابر
- (۲۸) سَراب: زمین صاف و هموار که در اثر گرمای زیاد، از فاصله دور به نظر آب می نماید.
- (۲۹) مَجَاز: باطل گرا، غیرواقع
- (۳۰) کور و کبود: در اینجا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من ذهنی
- (۳۱) باز: نوعی پرنده شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می کردند.
- (۳۲) عماد: ستون، تکیه گاه
- (۳۳) عَسَق: تاریکی، تاریکی اول شب
- (۳۴) وَجَش: وحشت زا
- (۳۵) وَجَم: ناسازگار، ناموافق، کراهت انگیز
- (۳۶) غُرْس: نهال، قلمه
- (۳۷) زَهَار: شرمگاه، در اینجا مراد دهانه رَجَم است.
- (۳۸) حُصون: جمع حصن به معنی دژ، قلعه
- (۳۹) کان: معدن، سرچشمه، منبع
- (۴۰) حَبِیص: حلوایی که با خرما و روغن پزند که بدان آفروشه یا آفروشه نیز گویند
- (۴۱) میزان: ترازو
- (۴۲) مُضِل: گمراه کننده
- (۴۳) زال: پیرزن، در اینجا مطلقاً به معنی زن
- (۴۴) مِلک: مال، آنچه در قبضه و تصرف شخص باش
- (۴۵) رَفُو: دوختن پارگی و سوراخ لباس و فرش
- (۴۶) اُسْتَا: مخفّف استاد
- (۴۷) ادیب: کسی که علم ادب می داند. سخن دان
- (۴۸) گُرگِ کَهْن: در اینجا به معنی همان کسی است که به طوطی تعلیم سخن می دهد، مربّی کهنه کار
- (۴۹) مُرید: ارادتمند، دوستدار
- (۵۰) مُمْتَلِی: پُر، انباشته
- (۵۱) عَقْلِ کُل: همان عَقْلِ اوّل است که عُرْفَا آن را نَفَسِ رحمانی نامند، عقلی که تمام کاینات را اداره می کند.
- (۵۲) نَدِیم: همدم، همصحبیت، در اینجا به معنی آشنای به اسرار است.
- (۵۳) صَفیر: صدای ممتدی که خالی از حروف هجا باشد و از میان دو لب یا از آلتی خارج شود. سوت
- (۵۴) سلیمانِ قرآنی: سلیمان نیک بخت
- (۵۵) خوش نظر: کسی که دیده باطنی دارد
- (۵۶) چله: ریاضت چهل روزه، چله نشینی
- (۵۷) عَقْده: امر پیچیده و دشوار، ناراحتی

- (۵۸) عَزَّ وَ جَلَّ: گرامی و بزرگ، از صفات خداوند
- (۵۹) شِکَال: اشکال
- (۶۰) حَدیقه: باغ، بوستان
- (۶۱) سیستان: باغ سیب
- (۶۲) هاتف: آوازکننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود، آوازدهنده.
- (۶۳) لاف: گفتار بیهوده و گزاف
- (۶۴) حریص: آزمند، زیاده خواه
- (۶۵) جَرى: گستاخ
- (۶۶) گَرْمَدَار: غمخوار، مشوق، طرفدار
- (۶۷) بصیرت: بینش، دانایی
- (۶۸) فُشار: هذیان، بیهوده گویی
- (۶۹) کَز: کج
- (۷۰) جاه: مقام، منزلت
- (۷۱) رَیب: شک، گمان
- (۷۲) اِشْتَرى: خرید، هم به معنی خریدن و هم فروختن است. اما غالباً به معنی خریدن بکار میرود.
- (۷۳) جُویان: جوینده، طالب
- (۷۴) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، در اینجا به معنی طلب کردن
- (۷۵) نَعْل: قطعه آهنی که به پاشنه کفش یا به سم ستور می‌زنند. نماد چیز بی ارزش
- (۷۶) اَعْل: نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات آلومینیوم به رنگ سرخ، مانند یاقوت
- (۷۷) مَرْجُوم: رانده شده، سنگسار شده، ملعون
- (۷۸) سَخُوط: غضب شده، نفرین شده
- (۷۹) بَرى: بیزار، دوری گزیننده، دور، برکنار
- (۸۰) صَرُوان: نام روستایی در سرزمین یمن